آلیس با لحن تندی پاسخ داد:

«من حق دارم فکر کنم،» زیرا بتدریج احساس ناراحتی می‌کرد.

دوشس گفت:

«دقیقاً درست است، مثل خوکها که حق دارند پرواز کنند، و...»

اما در اینجا، آلیس با تعجب فراوان مشاهده کرد که کلام او از گلویش خارج نشد و دستش به ارتعاش درآمد. آلیس سر بلند کرد و ملکه را در مقابل خود دید که دستهایش را به سینه زده و همانند طوفان ابرو درهم کشیده بود.

دوشس با صدای ضعیف و آهسته‌ای گفت:

«علیاحضرت، روز قشنگی است.»

ملکه پایش را به زمین کوبید و فریاد کشید:

«حالا، به شما هشدار می‌دهم، بدون تلف کردن وقت، یا باید سرازبدن، یا بدن از سرت جدا شود! انتخاب با خودت است!»

دوشس نوع حکم را انتخاب کرد و لحظه‌ای بعد، او را برای اجرای حکم بردند.

ملکه به آلیس گفت:

«بیا به بازی خود ادامه بدهیم آلیس،» و آلیس بقدری دچار وحشت شده بود که نتوانست کلمه‌ای بر زبان جاری سازد، ولی به آهستگی از

پشت سر ملکه به راه افتاد.

بقیه بازیکنان در غیاب ملکه از فرصت استفاده کرده و زیر سایه درختی سرگرم استراحت بودند: به‌هرحال به محض مشاهده ملکه، بی‌درنگ به جای خود بازگشتند و ملکه اعلام نمود که یك لحظه تأخیر باعث مرگ آنها خواهد شد.

در تمام طول مدت بازی، ملکه پیوسته با بازیکنان دعوا می‌کرد و فریاد می‌کشید: «سرش را از بدنش جدا کنید!» هر کسی را که محکوم می‌کرد، سربازانش او را به زندان می‌بردند، بدین ترتیب از نقش دروازه‌بانی هم جدا می‌شدند، تا آنکه دیگر هیچ دروازه‌ای باقی نماند و همهٔ بازیکنان بجز پادشاه، ملکه و آلیس، برای اجرای حکم قتل به زندان فرستاده شدند.

پس از آن، ملکه که دیگر نفسی برایش باقی نمانده بود، دست از بازی کشید و خطاب به آلیس گفت:

«آیا لاك‌پشت مسخره را دیده‌ای؟»

آلیس گفت:

«نه، ندیده‌ام. اصلاً نمی‌دانم لاك‌پشت مسخره یعنی چه.»

ملکه گفت:

«این همان چیزی است که از آن سوپ لاك‌پشت مسخره درست می‌کنند.»